



شکار ارواح

فصل اول\_قسمت معرفی

مترجم : SR\_ZA

سایت Myanimex.ir

داخل اتاق کاملاً تاریک بود. درخشش آبی رنگ یک چراغ قوه در حال چرخش در اطراف بود، نوری که برای روشن کردن کل اتاق خیلی ضعیف بود. نور آبی رنگ روی شیخ شناور دختری که چراغ قوه رو نگه داشته بود درخشید. بیرون از اتاق باران در حال باریدن. صدای دختر جوان در جایی بین صدای تنهای بارش باران می پیچید.

"...این داستانی که من از عموم شنیدم. یکبار تابستون عموی من با یکی از دوستهایش رفت کوه. اونها همینطور راه رفتند با این هدف که نوک قله ی اون کوه رو ببینند."

دختر جوان برای لحظه ای مکث کرد.

"...و می دونید هوا خوب بود ولی اونها با اینکه قبلاً هم اونجا رفته بودند، راهشون رو گم کردند. اونها باید در عرض تقریباً سه ساعت می رسیدند به قله ولی هر چه قدر راه رفتند باز هم بهش نرسیدند. همونطور که ممکنه به نظر بیاد عجیبه. اونها به راه رفتن ادامه دادند و بعد یک رشته کوه کاملاً ناآشنا بالای سرشون ظاهر شد و دیگه نتونستند بفهمند کجان. به هر حال تحت این شرایط تصمیم گرفتند برگردند و راهی که ازش اومدند در پیش گرفتند ولی بعد از مدتی راه رفتن همون مکان دوباره جلوشون ظاهر شد. مهم نبود که چند بار اون راه رو رفتند همیشه به همون رشته کوه می رسیدند. در نهایت هوا تاریک شد و چاره ای جز چادر زدن همونجا نداشتند."

حالا دیگه هیچ کس نمی تونست دهانش رو باز کنه.

"شب شد. اونها کنار آتیش نشستند و حرف می زدند تا اینکه صدای مردی رو شنیدند. صدایی که کمک می خواست. هر دوشون به دنبال صاحب صدا به اطراف نگاه کردند ولی کسی رو ندیدند. تلاش برای صدا کردنش هم نتیجه ای نداشت. و درست وقتی که فکر کردند این تصور و خیالشون بوده، دوباره صدارو شنیدند. این دفعه از قبل نزدیک تر بود، اونها دوباره گشتند ولی باز هم کسی اون اطراف نبود.

این اتفاق چندبار دیگه هم تکرار شد و هر بار صدا به صورت پیوسته بهشون نزدیک تر می شد. در آخر صدا اونقدر بهشون نزدیک شد که از بین آتشی که جلوی چادر درست کرده بودن شنیده می شد. صدای نفس کشیدن و راه رفتن و ساییده شدن لباسهای یک نفر به گوش می رسید، ولی باز هم نتونستند کسی رو اونجا ببینند. مثل هر کس دیگه اونها هم حس خیلی بدی راجع به این موضوع پیدا کردند. دوست عموم شروع به خواندن دعای «ناموامیدابوتسو» کرد. همه ی صداها شروع به کمزنگ شدن کردند. هیچ کدومشون اصلاً نتونستند اون شب بخوابند و منتظر صبح موندند. وقتی صبح شد فهمیدند که یک سنگ قبر نزدیک چادرشونه."

"یک سنگ قبر؟"

"آره. توی کوهستان وقتی یک نفر می مرد چند تا تخته سنگ جمع می کردند و همونجا براش قبر درست می کردند. به این می گن سنگ قبر. می دونید اون سنگ قبر به ارتفاع حدوداً یک مرد با قد متوسط بود. غیر ممکن بود که دیده نشه. اما با این حال اونها روز قبل متوجهش نشدند. آدم مرده احتمالاً احساس تنهایی می کرده و تلاش کرده دعوتشون کنه... یا یک چیزی مثل همین. من هنوز برام سواله اگه دوست عموم دعای «ناموامیدابوتسو» رو نمی خوند چه اتفاقی می افتاد."

یوری داستان رو به اتمام رسوند و تنها صدای باران به عنوان نشانه ای از فعالیت در اطرافمون باقی ماند. یوری آهسته چراغ قوه رو خاموش کرد. دو نور دیگر داخل اتاق باقی موندند.

"نفر بعدی مایه" کیکو از میان تاریکی پیشنهاد می ده.

من مثل یک آدم ماهر داستانم رو شروع کردم :

---

<sup>1</sup> این یک نوع دعای بودایی شبهه آوازه که تو ژاپن معنیش یک چیزی مثل اینه «من صادقانه به آمیتایها باور دارم، خدونها به من رحم کن»

"...این داستانی که من وقتی دانش آموز دبستانی بودم شنیدم. یک شب توی یک خیابون زنی بود که داشت بر می گشت خونه. پاییز بود برای همین بین راه بدنش سرد شد و حس کرد نیاز داره بره دستشویی. تازه داشت از کنار یک پارک رد می شد و فکر کرد می تونه از دستشویی عمومی اون استفاده کنه. یک دستشویی عمومی تو شب درست به نظر نمی رسه نه؟ چون تاریکه و این چیزا... زن با اینکه نمی خواست وارد دستشویی شد. بعد صدایی که از بین هوای رقیق می اومد شنید."

لرزشی به صدای هیجان زده ام دادم :

"یک شنل قرمز می خوای؟"

«ن-نه!»

یک نفر جیغ زد. اون زن کاملاً ترسیده بود و دستشویی رو ترک کرد. ولی در یکجوری گیر کرده بود. در تکانی خورد و زن دوباره همون صدارو شنید : «یک شنل قرمز می خوای؟»

زن با همه ی توانش به در ضربه زد ولی در باز نشد و وقتی برای بار سوم صدارو شنید گفت : «نه! من نمی خوامش». بلافاصله بعدش در به سرعت باز شد."

هیچ کس نمی تونست حرفی بزنه. تنها صدای ضعیف خشنی از نفس کشیدن آمیخته با صدای باران قابل شنیده شده. داستان رو ادامه دادم :

"زن با عجله از دستشویی بیرون اومد و اونقدر ترسیده بود که نمی تونست خودش بره خونه. بعد دو تا پلیس در حال گشت زنی رو که داشتن رد می شدن دید. زن به پلیس ها سلام کرد و بهشون گفت که وقتی داشته می رفته خونه چه اتفاقی افتاده. اونها بهش گفتن : «اون احتمالاً یک متجاوز بوده که خودشو یک جایی تو دستشویی قایم کرده بوده. ما نمی تونیم خودمون بگیریمش.» پس زن مجبور شد دوباره بره داخل. قبل از اینکه که اون دوباره وارد دستشویی بشه پلیس بهش گفت : «وقتی صدا دوباره ازت سوال می کنه لطفاً بگو آره.»

بعد زن وارد دستشویی شد و به زودی بعد از اون صدای چندش آور رو شنید که می گه : «یک شنل قرمز می خوای؟» همونطور که پلیس بهش گفته بود با «آره» جواب داد. تو همون لحظه یک صدای جیغ وحشتناک سکوت شب رو پر کرد. در به سرعت باز شد و زن اونجا مرده بود."

صدای چکه ی باران. تنها چکه ی باران...

"زن غرق در رنگ قرمز شده بود درست مثل اینکه یک شنل قرمز پوشیده بود. اون عمیقاً با رنگ قرمز خون آغشته شده بود. بدنش سوراخ شده بود، مثل عقربه ی قطب نما به نظر می رسید. پر از سوراخ تو همه جا."

همه جیغ زدند :

"نه!"

"وااه!"

با شنیدن جیغ ها چراغ قوه رو خاموش کردم. فقط یک چراغ قوه روشن باقی مونده بود. فقط یک نور آبی هنوز می درخشید...

میچيرو داستانش رو شروع کرد :

"این یک داستان راجع به این مدرسه ست..."

نور آبی روی موهای میچيرو می درخشه. موهایی که دو طرف صورتش ریخته شده اند :

"مای تو داستان ساختمون قدیمی مدرسه رو شنیدی؟"

صورتتم رو بر می گردونم و سرم رو به معنی نه تکان می دم.

"عجیبه. توی ساختمون قبلی مدرسه یک ساختمون چوبی در خلاف جهت زمین ورزش وجود داره. ساختمون نیمه فرو ریخته."

"پس فرو ریخته نبوده. اون جاییه که نوسازی متوقف شد."

"چرا؟"

میچیرو مثل یک روح خندید :

"نفرین..."

"ن-ن-نفرین؟"

"آره... اون ساختمون نفرین شده بود. حوادث عجیب زیادی اونجا اتفاق افتاده بود. هر سال یک معلم و یک دانش آموز اونجا مردن. چه یک آتش بود یا یک حادثه، فقط چیزهای بد اونجا اتفاق می افتاد."

من ساختمون رو درست بعد از اینکه وارد مدرسه شدم دیدم. ساختمون قدیمی نیمه فرو ریخته بود. اونجا پر از شیشه ی شکسته و دیوارهایی اطرافش بود. اون ساختمون واقعاً مکان ترسناکیه.

"ساختمون جدید مدرسه ده سال پیش ساخته شد. اون موقع وقتی مجبور شدند ساختمون قدیمی رو برای شروع ساخت و ساز خراب کنند، اتفاق های عجیبی افتاد. یک ماشین از کار افتاد و کارگرها مریض شدند. ولی باز هم اونها تلاش کردند دیوار غربی رو خراب کنند و سقف تمام مسیر از طبقه ی دوم ریخت پایین. همه ی کارگرهای طبقه ی اول مردند."

بیماری ها، آسیب دیدگی ها، حوادث و...

"درنتیجه ساخت و ساز معلق شد. ساختمون همونجوری با سمت غربی فرو ریخته برای یک مدت طولانی رها شد. بعد از اون همینطور اتفاقاتی ناخوشایند افتاد. بچه ی همسایه مرده تو ساختمون قدیمی پیدا شد، سه روز بعد از اون یک معلم اونجا خودکشی کرد...

...پارسال دوباره تخریب برای نوسازی سالن ورزش شروع شد. ولی باز هم قبل از این که کار متوقف بشه فقط نصفش تخریب شد. درست مثل دفعه ی قبل. یک ماشین خراب شد، یک کارگر..."

...هه.

"یکبار یک کامیون از کنترل خارج شد و تو وقت کلاس به سمت زمین ورزش رفت. دو تا دانش آموز مردند و هفت تاشون به شدت آسیب دیدند. خبرش تو روزنامه هم بود."

از این وضع خوشم نمیاد... میچیرو با صدای آهسته ای ادامه می ده :

"سنپای (سال بالایی) دوستم روح یک مرد رو تو ساختمون قدیمی دید... اون گفت سایه ی سفید یک نفر از طبقه ی دوم بهش نگاه می کرد. جاده ی دور پرچین مدرسه جای مناسبی برای راه رفتن تو شب نیست. وقتی شب داشتم با سگم تو اون خیابون راه می رفتم حس کردم یک نفر داره بهم نگاه می کنه. وقتی برگشتم از پنجره ی کلاس ساختمون نیمه فرو ریخته یک شیخ سفید داشت..."

"همی تونه این باشه..."

کیکو صداش رو بلند کرد :

"این حقیقت داره... و اون شخص داشت دستش رو تکون می داد یکجوری که انگار داشت منو دعوت می کرد. من یک حسی پیدا کردم که نباید برم داخل ساختمون قدیمی بنابراین همینطور گیج سر جام باقی موندم."

"و-و؟"

"همش همینه. وقتی شروع به راه رفتن کردم سگم یکدفعه با یک انرژی بالا شروع به پارس کردن کرد، پس برگشتم همونجا. دوباره به پنجره نگاه کردم ولی اون شخص دیگه اونجا نبود."

"وایی..."

"...من دارم این رو خاموش می کنم."

میچیرو این رو آهسته گفت. اتاق دوباره تو سکوت فرو رفت. با یک صدای ضعیف، چراغ قوه ی میچیرو خاموش شد. اطرافمون رو تاریکی و صدای باران در بر گرفته بود. کیکو با صدای مبهمی از بین تاریکی می گه :

"یک..."

صداش می لرزه. بعد از این که داستانهای ارواح رو می گیم و نور رو خاموش می کنیم، باید از یک شروع به شمردن کنیم. نفر آخر حتماً یک روحه. صدای یوری :

"دو..."

صدای من :

"سه..."

صدای آرام میچیرو :

"چهار..."

ما چهار نفر هستیم. قراره صدای پنجمی بشنویم؟ گوشهامون رو تیز کردیم. چکه ی باران.

"پنج"

وایییی! همگی جیغ و فریاد کردیم. همه با هم ترسیده بودیم. با شنیدن گریه های دردناک به وحشت افتادیم. اون چی بود؟! اون صدا؟! کیکو و بقیه با ترس خودشون رو در آغوش گرفتند :

"نه-ه، نه-ه!"

تو اون لحظه اتاق تاریک روشن شد. نزدیک در یک چراغ دیواری قرار داره. زیر نور ضعیف سبز رنگ گروهی از دانش آموزان با ظاهر منزوی پشت میزها نشسته اند. تو زیرزمین مدرسه یک اتاق صوتی-تصویری وجود داره. این همون جاییه که ما توش هستیم. برگشتیم و یک پسر قدبلند ایستاده کنار در رو دیدیم که با علاقه به ما نگاه می کنه. صورت زیبا و چشمگیری داره، موهاش به سیاهی شب و تو عمق چشمهاش نگاهی تیره، با لباس های مشکی همسان، صورت و دستهای سفیدش مثل ذوب شدن نور مهتاب تو عمق گرگ و میشه. بدون یونیفرم. دانش آموز انتقالیه؟ کیکو پرسید :

"ا-اون... تو بودی؟"

"آره... کار اشتباهی کردم؟"

صدایی دلپذیر و مسالمت آمیز. میچیرو با خیال آسوده می شینه :

"آه اون غافلگیرم کرد. فکر کردم قراره بمیرم."

"ببخشید. چراغها خاموش بودن برای همین فکر کردم کسی اینجا نیست، ولی یکدفعه یک صداهایی شنیدم برای همین من فقط..."

"اون... مشکلی نیست."

کیکو با خوشحالی می گه :

"دانش آموز انتقالی هستی؟"

پسر کمی مکث کرد :

"...اینطوریه، برام سواله..."

دلیل اون مکث چیه؟

"یک سال اولی؟"

"...امسال هفده سالم می شه."

روشی عجیب برای جواب دادن.

"پس تو یک سنپایی (سال بالایی)."

کیکو این رو با صدایی سرزنده می گه. کیکو از اون دست آدمهایی که فقط با ظاهر جذب کسی می شه. در حقیقت این پسر خیلی جذابه. اندامی کشیده، همچنین پاهای بلند و باز هم یک صورت زیبا.

... ولی من کم و بیش یک چیز عجیب از طرفش حس می کنم. این فقط یک احساسه ولی می تونم بگم ما مثل هم نیستیم. میچیرو با یک لبخند روی صورتش می گه :

"ما هم متأسفیم که غافلگیرت کردیم! داشتیم داستان ارواح رو می گفتیم."

"هه..."

اون اینو گفت و لبخند زد :

"می شه بهتون ملحق شم؟"

همه با خوشی جیغ زدن.

"بیا، لطفاً... بشین اینجا."

میچیرو بازوش رو کشید :

"اسمت چیه؟"

"شیبویا..."

اون لحظه چشمهای کیکو شکل قلب شده بودند :

"سنپای شیبویا تو هم از داستانهای ارواح خوشت میاد؟"

"کم و بیش."

اون این رو گفت و لبخند زد. همه دوباره با خوشحالی جیغ زدند، ولی با همه ی اینها من این حس اضطراب رو از طرف اون داشتم. برام عجیبه که چرا ولی ازش خوشم نمیومد.

"شیبویا-سان..."

من این رو گفتم و اون به سمتم برگشت. مم؟ همونطور که گفتم صورتش لبخند رو نشون می داد، ولی من حسش کردم. این پسر یک چیزی رو زیر اون ظاهر پنهان کرده بود. چشمهایش نمی خندند.

"توی یک همچین جایی چیکار می کنی؟"

"یک کاری داشتم که باید انجام می دادم."

"پس زودتر انجامش بده. چون ما الان داریم می ریم خونه."

"اِه!"

کیکو و میچیرو ناراضی به من تشر زدند. حتی یوری که تا الان ساکت بود یونیفرم رو کشید.

"اون مای... راجع بهش نگران نباش سَنپای. چه کاری باید اینجا انجام بدی؟ ما کمکت می کنیم!"

"...آه فقط یک کم دوبله ی نواره..."

سنپای شیبویا دوباره لبخند زورکیشو می زنه :

"راستش من الان یک کم عجله دارم، چطوره که شما داستان ارواح رو دفعه ی بگید؟ می ذارید من هم بهتون ملحق شم؟"

"پس، فردا بعد از مدرسه!"

کیکو مثل سگها دمشو از خوشحالی تگون می ده :

"باشه. کجا؟"

"کلاس درسمون! اتاق یک-اف!"

اون خندید و سرش رو به نشونه ی موافقت به پایین خم کرد.

"باشه، پس ما می ریم. خداحافظ."

"مراقب باشید."

"باشه."

همه سرحال و با انرژی بودن، کیکو و بقیه از خودشون راضی بودند، ولی برای من، من تنها کسی بودم که ناراضی بود و درباره ی اتفاقی که تو اتاق صوتی-تصویری افتاده بود فکر می کرد.